شهید قاسم سلیمانی | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده | سیدحسن نصرالله

با کوله‌باری از پرسش برای شناخت بیشتر شهیدان مختاربند به سراغ خانواده این شهیدان بزرگوار رفتیم. خواهر گرانقدر شهیدان مختاربند از عشق و علاقه برادران شهید خود نسبت‌به اهل‌بیت و ائمه طاهرین برایمان سخن می‌گوید.

از برادری که با شجاعتی بی‌نظیر در عملیات‌های گوناگون دفاع مقدس شرکت کرد تا وطن دوباره طعم آزادی و آرامش را بچشد و باز برایمان از برادری سخن می‌گوید که دفاع از حرم حضرت زینب(س) و حفظ امنیت این قطعه از بهشت برایش آرزویی بود که به‌خاطر آن دست از رفاه دنیایی کشید و راهی دیار عشق شد و با شهادت آرامش و آسایشی ابدی را برای خود تضمین کرد. خواهر شهید با صحبت‌های دلنشینش از خاطرات دو برادر شهیدش برایمان سخن می‌گوید. از شوخ‌طبعی‌هایشان با خانواده، از فعالیت‌های انقلابی و از رشادت‌ها و مجاهدت‌هایشان در جبهه‌های حق علیه باطل.

ارادت وصف‌نشدنی دو برادر به امام خمینی(ره) و نظام انقلاب اسلامی آن‌قدر زیاد بود که هنگام سخنرانی امام(ره) سکوت همه‌جا را فرا می‌گرفت. از نظر شهید مختاربند ولایت فقیه مانند ستونی است که مردم باید در هنگام رویارویی با موانع به آن تکیه کنند.

بعد از شروع درگیری‌های کردستان حاج حمید به پاوه می‌رود. در طول جنگ و بعد از جنگ مسئولیت‌های مختلفی را به‌عهده می‌گیرد، در تیپ پنجاه‌ویک حضرت حجت و لشکر هفت ولی‌عصر اهواز حضوری پربار می‌یابد و بعد از این مسئولیت‌ها پانزده سال مدیرعامل بانک انصار استان خوزستان و سپس حدوداً ده سال هم در قم مدیریت بانک را می‌پذیرد. بعد از بازنشستگی به سوریه اعزام و در سوریه مسئول مالی و پشتیبانی قرارگاه حضرت زینب(س) و... را به‌عهده داشت. حاج حمید گفته بود: «نمی‌خواهم پشت‌میزنشین باشم.» و در عملیات‌ها شرکت کرد.

عشق به شهادت بود که حاج حمید را راهی سوریه کرد. حاج حمید در جبهه‌های سوریه می‌توانست دنبال شهادت باشد. ایشان یک سال و چند ماه در سوریه حضور داشت تا سرانجام در تاریخ ۲۰ مهر ۱۳۹۴ به آرزوی خود رسید و آسمانی شد.

خبر شهادت حاج حمید خبری نبود که به سادگی قابل باور باشد. پدر و مادر حاج حمید آن روز در منزل دخترشان بودند که از طریق آشنایان خبر به آنها رسید. اما صبری که مادر شهید با الگوگیری از حضرت زینب(س) دریافت کرده بود، با روح و جانش عجین شده بود و توانست این درد جانکاه که داغ دومین فرزندش بود را نیز به شایستگی تحمل نماید.

روح‌شان قرین رحمت الهی....

سید محمد مشکوةالممالک

یادبود شهیدان مختاربند

دو کبوتر عاشق شهادت از دیار خوزستان

زندگی با شور شهادت

سمیه مختاربند خواهر دو شهید، یکی از برادرهایم شهید دفاع مقدس است و دیگری شهید مدافع حرم هستند و ما اصالتاً شوشتری هستیم. پنج برادر و چهار خواهر بودیم، دو تا از برادرهایم شهید شده‌اند و برادر دیگرم محمدعلی هم آزاده که هشت سال اسیر بود.

شغل پدرم آزاد بود، زمانی که فرزندان خانواده کوچک بودند، بنده هنوز به دنیا نیامده بودم، شهید مدافع حرم حاج حمید در یک روستایی به نام لالی (یکی از روستاهای خوزستان) به مدرسه ابتدائی می‌رفت. به یاد دارم موقع عید که هوا خوب بود، حاج حمید ما را به روستای لالی می‌برد و مدرسه‌اش را به ما نشان می‌داد.

نخستین شغل پدر لحاف‌دوزی بود و بعدها در بازار شوشتر مغازه لبنیاتی داشت؛ از زمانی که به یاد دارم شغل پدر لبنیاتی بود و در تابستان آن را تغییر می‌داد و هندوانه و خربزه می‌فروخت. پدر خیلی عاطفی و مهربان بود. فرزندانش را خیلی دوست داشت. عروس‌هایش و دامادهایش را دوست داشت. خیلی ذوق می‌کرد وقتی می‌دید که از این سمت خانه تا آن سمت خانه سفره پهن است و همه سر سفره هستند. ما جزو خانواده‌هایی بودیم که هرکدام در یک شهر زندگی می‌کردیم. یکی از برادرهایم در تهران بود. حاج حمید به‌خاطر مسئولیت جدیدی که به او محول شده بود سال ۱۳۸۳ به قم نقل‌مکان کرد و در حال حاضر هم خانواده‌اش در قم هستند. عید نوروز که می‌شد، همه بچه‌ها و نوه‌ها پانزده روز در شوشتر خانه پدر بودیم. پدرم فردی نبود که در ایام عید که همه بودیم ناراحت شود یا اخم‌هایش درهم رود و یا کسی را دعوا کند، خانواده مادرم خیلی باایمان هستند. یکی از دایی‌هایم سه شهید داده است، دایی کوچکم هشت سال مانند برادرم اسیر بود و با برادر دیگرم که مدافع حرم بود، با هم بزرگ شده‌اند؛ مادرم هم خواهرزاده و هم برادرزاده شهید دارد. جو مذهبی خانواده ما به خانواده مادرم کشیده شده است.

عشق‌بازی با شهادت

بنده آخرین فرزند خانواده هستم و برای همین خاطرات زیادی از برادرم محمود به یاد ندارم، اما از شوخ‌طبعی و خوش‌خلقی ایشان خاطراتی از دیگران شنیده‌ام. محمود خیلی شوخ‌طبع بود، خواهرم تعریف می‌کند که برادر دیگرم وقتی با همسرش می‌آمدند، خیلی شوخی می‌کرد. حاج حمید ازدواج کرده بود و در اهواز بود. برادرم، احمد که در سپاه بود هم ازدواج کرده بود و محمدعلی، مصطفی و محمود، که شهید شد، مجرد بودند. وقتی احمد ازدواج کرده بود، با هم در یک خانه زندگی می‌کردند. محمود با خواهر بزرگم اختلاف سنی کمی داشتند. می‌گفت: «محمود در عملیات آزادسازی خرمشهر زخمی شده بود.» وقتی آمده بود، خواهرم و مادرم او را به حمام برده بودند تا زخم‌هایش را بشویند.

بنده در دوره راهنمایی با خانمی به نام بی‌نظیر مُشارزاده دوست شدم. بعد فهمیدیم برادر او با برادر من دوست بودند، برادرم با مشارزاده خیلی صمیمی بودند. به من می‌گفت: «من یک خواهر دیگر به نام بی‌نظیر دارم.» و من گریه می‌کردم، می‌گفت: «دروغ نمی‌گویم. می‌خواهی با او صحبت کنی؟» بعد به دوستش زنگ می‌زد و من با بی‌نظیر صحبت می‌کردم. برادر بی‌نظیر هم که با برادرم دوست بود، شهید شد.

سال‌ها گذشت؛ من و بی‌نظیر در دوران راهنمایی با هم همکلاس شدیم. یک روز دفترش را به خانه بردم. زن‌برادرم که با ما زندگی می‌کرد محمود را خوب می‌شناخت. تا اسم روی دفتر را دید، گفت: «این همان مشارزاده است که محمود با او دوست بود و می‌گفت که یک خواهری به اسم بی‌نظیر دارم؟ بپرس برادر او هم شهید شده است؟» من کلاً فراموش کرده بودم و رفتم سر کلاس از او پرسیدم و بی‌نظیر هم یادش بود.

قرار ما بهشت

با هر عملیاتی که دوستانش شهید می‌شدند، او هم زخمی می‌شد و به خانه که می‌آمد، می‌گفت: «محمود دوباره زنده برگشت.» چندبار زخمی شده بود؛ بیشتر از ناحیه پا زخمی می‌شد با تیر و ترکش.

برادرم همرزمی به نام ضرغام‌پور داشت که در جنگ شهید شده بود. خواهرم می‌گوید: «یک بار محمود لباس‌هایش را داد من برایش بشورم تا مادر ناراحت نشود. همیشه که با لباس خونی می‌آمد. به من می‌گفت: «یک‌جور بشور مامان نبیند ناراحت شود.» یک‌بار که می‌خواستم لباس‌هایش را بشورم، پیش خودش نامه‌ای از جیبش پیدا کردم. سریع نامه را از دستم گرفت. وقتی پرسیدم، فهمیدم که شهید ضرغام‌پور نامه نوشته بود هرکدام زودتر شهید شدیم برای دیگری دعا کنیم تا به او ملحق شویم و نوشته بود: «من منتظرت هستم و می‌روم آن‌جا و....»

دوستانش که شهید می‌شدند و او زخمی برمی‌گشت، خیلی ناراحت بود و اواخر شعری برای خودش از فراق دوستانش سروده بود که مرتب آن را زمزمه می‌کرد و در آخر وصیت‌نامه‌اش هم نوشته است:

رفتند جمله یاران
سوی خدا شتابان
من از فراق آنان
هر روز و شب بنالم
یا رب بگو شهادت
کی می‌شود نصیبم
معراج تا شهادت
کی می‌شود نصیبم
همین مقدار از شعر را به یاد دارم.

مسافر بهشت

همان‌طور که گفتم، برادرم با شهید مشارزاده خیلی صمیمی بود، ولی این را شنیده‌ام که با شهید جهان‌تاب هم خیلی صمیمی بود. وقتی او شهید شد، محمود زخمی شده بود. مادر جهان‌تاب آمده بود منزل پدرم. پرسید که جهان‌تاب کجاست؟! محمود از شدت ناراحتی سرش را پایین انداخته بود و نمی‌دانست چطور به مادر دوستش بگوید او شهید شده است. داخل اتاق بود. به مادرم گفته بود: «نگو من این‌جا هستم.»

مادرم می‌گوید: «در دوران جنگ (به یاد ندارم محمود را گفته یا حمید را گفته است.) یک‌بار در اتاق باز بود دیدم که در حال قنوت است و می‌گوید: «العفو العفو العفو.» همان‌جا فهمیدم که فرزندانم در این دنیا ماندنی نیستند و مال بهشت هستند.»

از انقلاب تا روزهای جنگ

چون من فرزند آخر خانواده بودم، حاج حمید حکم پدر را برایم داشت و دلسوزی می‌کرد، دختر بزرگ برادرم خیلی با من اختلاف سنی نداشت و من را مانند دختر خودش می‌دانست. حاج حمید فرمانده سپاه شوش بود و در شوش زندگی می‌کرد. صدام دزفول و شوشتر را با موشک می‌زد، ولی شوش را نمی‌زد به‌دلیل این‌که بیشتر اهالی آن‌جا عرب بودند، وقتی دزفول را می‌زد، شیشه‌ها در شوش می‌شکست، یک سال برادرم من را به خانه خودش برد تا در شوش درس بخوانم و از جنگ دور باشم. دخترش کلاس اول بود و من کلاس چهارم، دخترش را من مدرسه می‌بردم. من و حاج حمید خیلی باهم اخت بودیم.

ما چهار خواهر بودیم و حاج حمید هوای همه ما را داشت، هر مشکلی داشتیم، برایمان پیگیری و حل می‌کرد و برادرم خیلی هوای ما و تمام بستگان را داشت؛ هرکسی در فامیل مشکلی داشت به او زنگ می‌زد و در حد توانش کمک می‌کرد؛ خیلی به صله‌رحم اهمیت می‌داد؛ عید که می‌آمد، ما را شب‌ها به خانه اقوام می‌برد؛ خیلی فامیل‌دوست بود.

از شجاعت برادرم خیلی شنیدیم، فیلمی از برادرم در صداوسیما هست که تعریف می‌کند که زمانی که صدام می‌خواست سوسنگرد را بگیرد، چطور مردم سوسنگرد را خارج کرده بودند. خودش جزو آخرین نفرهایی بود که از سوسنگرد خارج شد.

از زمان جنگ فعالیت داشت تا برسد به سوریه، زمانی که سوریه رفت، بازنشسته شده بود و اواخر رفته بود بانک انصار مشغول شده بود (ده سال مدیر بانک انصار کل استان خوزستان بود. ده سال هم مدیر بانک انصار قم).

چند سال در شوشتر رئیس سپاه بود و بعد به شوش رفت و سپس اهواز بود که فرمانده لشکر شد.

برادرهایم حمید و احمد و محمود جزو کسانی بودند که فعالیت‌های انقلابی داشتند، در تظاهرات شرکت داشتند، در پشت‌بام بمب‌های دست‌ساز درست می‌کردند.

مادرم می‌گوید: «یک‌بار در خانه روضه داشتیم. ساواک احمد (پاسدار و سرهنگ سپاه است که بازنشسته شده) را دنبال کرده بود و یک دفعه دیدیم احمد نفس‌زنان آمد داخل و گفت: «لامپ‌ها را خاموش کنید و در خانه را ببندید.» ساواک تا در خانه او را دنبال کرده بود.

رعایت بیت‌المال در شرایط سخت

حاج حمید به چشم و همچشمی و بیت‌المال خیلی حساس بود. دوستانش می‌گویند: «اگر تغذیه‌ای می‌دادند، نمی‌خورد و از خانه می‌آورد.» یکی از دوستانش به نام ابویوسف گفته است: «یکی از فرماندهان در اوج درگیری در سوریه تیر خورده بود و شهید شده بود. داشتم پیکر را عقب می‌بردم که حاج حمید خشابی دستم داد و گفت: «فنرش خراب شده و با خودت ببر عقب.»» می‌گفت: «تعجب کردم که در این شرایط هم حاج حمید به فکر بیت‌المال است.»

عدالت‌محوری از ویژگی‌های برادرم بود. حاج حمید وقتی در صندوق بانک انصار بود، با توجه به روحیه‌ای که داشت کسی از برادرها و خواهرها نمی‌توانست از ایشان تقاضای وام کند.»

مراسم عقد و عروسی با لباس سبز پاسداری

خانم حاج حمید می‌گوید که حاج حمید می‌گفت: «خانم! اگر آقا بگوید: «برو داخل آتش؛ من همین الان می‌روم توی آتش.» وقتی تلویزیون آقا را نشان می‌داد، به احترام ایشان بلند می‌شد. در قسمتی از وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «ولایت فقیه مانند ستونی است که در همه مواقع باید به او تکیه کرد.»

در رفتارهایش دیده بودیم که وقتی همه هستیم و بچه‌ها بازی می‌کنند، اگر تلویزیون آقا را نشان می‌داد، همه باید به احترام آقا ساکت می‌نشستند و سکوت کامل بود. مادرم می‌گوید: «در شوشتر زمانی که سپاه خواست شکل بگیرد، آقا حمید جزو آن‌هایی بود که سپاه را تشکیل داد. در مراسم عقد و عروسی با لباس سبز پاسداری بود. به خانمش گفته بود: «این لباس من است. اول باید با این ازدواج کنی.» خانمش هم بسیار فهمیده بود و همیشه همراهش بود.»

ما با یک روحیه انقلابی بزرگ شدیم، برادرم عید که می‌آمد، می‌گفت: «غذا درست کنید.» و ما را می‌برد راهیان نور و خودش همه‌جا را معرفی می‌کرد. برایمان روایتگری می‌کرد. بچه‌های ما خیلی از او تأثیر گرفته بودند. سر بحث حجاب خیلی از حاج حمید حساب می‌بردند؛ شاید از ما پدر و مادرشان حساب نمی‌بردند آن قدر که از دایی‌شان حساب می‌بردند.

خادم حضرت معصومه(س)

حاج حمید متولد هفتم مهر سال ۱۳۳۵ و متولد شهرستان شوشتر استان خوزستان و در ۵۳ سالگی شهید شد. دوران نوجوانی و جوانی ایشان همراه شده بود با انقلاب؛ فعالیت‌های انقلابی همچون پخش اعلامیه، شرکت در تظاهرات، برگزاری جلسات قرآن و سخنرانی (خودش سخنرانی می‌کرد).

به یاد دارم که در یکی از خاطراتی که پدرم از حاج حمید می‌گوید، تعریف می‌کرد که حاج حمید را برده بودند کردستان. پدرم رفته بود دنبال ایشان؛ شنیده بود که سرها را می‌برند. ترسیده بود و رفته بود آن‌جا دنبال برادرم. پدر تعریف می‌کند: «وقتی رسیدم، گفتند: «صبر کن الان صدایش می‌کنیم.» وقتی آمد، دیدم ریش‌هایش بلند است. گفت: «پدر! برای چه آمدی؟»

گفتم: «مادرت خیلی بی‌تابی می‌کرد، آمده‌ام تو را ببرم.»

گفت: «شما بروید. من می‌آیم.»

برادرم با پدرم نیامده بود. در این مدت فرصت نکرده بود موها و ریش‌هایش را مرتب کند. برادرم بعد از بازنشستگی خادم حضرت معصومه(س) شده بود.

مدیریت بانک تا اعزام به سوریه

بعد از شروع درگیری‌های کردستان به پاوه رفت. جنگ که شروع شد به جبهه رفت و در طول جنگ و بعد از جنگ مسئولیت‌های مختلفی داشت، در تیپ پنجاه‌ویک حضرت حجت و لشکر هفت ولی‌عصر اهواز بود و بعد از این مسئولیت‌ها پانزده سال مدیرعامل بانک انصار استان خوزستان بود و بعد از آن هم حدوداً ده سال هم در قم مدیر بود که بعد از بازنشستگی به سوریه اعزام شد و در سوریه معاون مالی و پشتیبانی و... را به‌عهده داشت.

برادرم به دنبال شهادت بود و در جبهه‌های سوریه می‌توانست دنبال شهادت باشد.

یکی از همکارهایش که در اهواز فرمانده بود، آقای نوعی‌اقدم، وقتی فهمیده بود درسوریه است، با او تماس گرفته بود (ایشان در حال حاضر هم در سوریه هستند) و گفته بود: «برای کارهایم می‌خواهم بیایم.» کارها را پیگیری می‌کند و آقای نوعی‌اقدم به‌دلیل مدیریت مالی که برادرم در بانک انصار داشت، حاج حمید را معاون مالی و پشتیبانی قرارگاه حضرت زینب(س) می‌کند. برادرم گفته بود: «نمی‌خواهم پشت‌میزنشین باشم.» نوعی‌اقدم همیشه می‌گوید که حاج حمید گفته که به شرطی در سوریه می‌مانم که بیایم و در عملیات شرکت کنم؛ در زمان عملیات هم فرمانده محور در قنیطره بود.

ایشان مرتب برای سالگرد حاجی می‌آید. علاقه خاصی به حاجی دارد. از حاجی تعریف و گریه می‌کند. (شجاعت و تقوا و ایمان حاج حمید را دیده بود و عاشق ایشان بود.) هربار که اهواز می‌آمد، به شوشتر هم می‌آمد، برای دست‌بوسی پدرم می‌آمد و به پدر می‌گفت: «دست بکشید روی سرم تا من هم مثل حاج حمید شهید شوم.» خیلی به پدرم ارادت داشت، پدر هم ایشان را خیلی دوست داشت. می‌گفت: «وقتی شما را می‌بینم، مانند این است که حاج حمید را دیده‌ام.» بعد از فوت پدر که دو سال پیش به رحمت خدا رفت، پیش مادرم آمد.

حاج حمید الگویی برای خانواده

برادرم یک سال و چند ماه در سوریه بود در تاریخ ۲۰ مهر ۱۳۹۴ به شهادت رسید.

وقتی آقای همدانی شهید شد، چهره‌اش مانند حاج حمید بود، به یاد دارم وقتی ایشان شهید شد و ما از تلویزیون نگاه کردیم، خیلی گریه کردیم. به یاد برادرم بودم، درست یک هفته طول نکشید که حاج حمید هم شهید شد. زمانی که اخبار شهادت همدانی را اعلام کرد و ما احساس دلتنگی کردیم، جمعه بود و همه در شوشتر کنار پدر و مادر بودیم. سر سفره بودیم و همه نگران بودیم که حاج حمید از سوریه تماس گرفت و با همه صحبت کرد و با همسرم صحبت کرد.

همسرم به او گفت: «حاج حمید! من را هم ببر سوریه.» (همسرم از نظر وزنی وزن زیادی دارد.) گفته بود: «صبر کن بیایم تست بگیرم ببینم چقدر آمادگی جسمی داری تا شما را ببرم.» فکر می‌کنم آخرین تماسی بود که با همه صحبت کرد و بعد هم حاج حمید شهید شد.

وقتی برادرم شهید شد و نوعی‌اقدم آمد، همسرم به ایشان گفت: «حاج حمید به من قول داده که من را ببرد سوریه، اما الان که شهید شده، شما من را ببرید.» همسرم، محمدرضا خیادنژاد با نام مستعار حاج‌علی، زبان عربی را خوب می‌دانست. برای همین نوعی‌اقدم او را برد و دو دوره هفتاد روزه ماند و ایشان هم مدافع حرم شد. چون خیلی خوب عربی صحبت می‌کرد، سردار حاج رحیم نوعی اقدم گفت: «شما را می‌برم.» کارهایش را انجام داد و نامه‌ای فرستاد و همسرم رفت.

شغل همسرم آزاد است و تأثیرات حاج حمید در خانواده باعث شد به سوریه برود، خانواده همسرم خیلی اهل شهید و شهادت نیستند و از نظر مالی در سطح خوبی هستند. ما خانواده‌ای معمولی و با شرایط اقتصادی متوسط بودیم. مادرهمسرم می‌گفت: «ما با قرآن و نماز وصلت کردیم.» می‌خواست پسرش که اهل شکار و رفیق‌بازی بود، سربه‌راه شود. اوایل زندگی کمی مشکل داشتیم، اما بعد همسرم از حاج حمید خیلی تأثیر گرفت و مشتاق شد به سوریه برود. می‌گفتم: «حاج حمید شهید شده است، نمی‌ترسی سوریه بروی؟!» می‌گفت: «نه خانم! نمی‌ترسم.» به یاد دارم موقع خاک‌سپاری حاجی بالای سرش بود و می‌گفت: «حاجی! دستم را بگیر.» برادر کوچکم مصطفی طبقه بالای خانه پدرم زندگی می‌کند. او خیلی اصرار کرد که به سوریه برود، اما همسرم گفت: «خدمت به پدر و مادر از من و حاج حمید بالاتر است.»

انگور بهشتی

حاج حمید ترس به دلش راه نداشت، سردار نوعی‌اقدم می‌گفت: «روحیه حاج حمید را که می‌شناختم، نمی‌خواستم بگذارم این عملیات (آخرین عملیات) را برود، مثل این‌که شهید نادر حمید در این عملیات تیر خورده بود. می‌گفت: «به حاج حمید گفتم: «تو نادر حمید را ببر.»» (می‌خواست در عملیات نباشد) حاج حمید گفته بود: «نه تو نادرحمید را ببر.» می‌گفت: «من می‌دانستم اگر حاج حمید را بگذارم و بروم، او شهید می‌شود. زمانی که من بودم، نمی‌گذاشتم خیلی جاها برود.» وقتی گفتم: «تو با نادرحمید برو عقب من می‌مانم.» یقه من را گرفته بود و گفت: «تو نمی‌خواهی بگذاری من عاقبت به‌خیر بشوم. تو چرا می‌خواهی جلوی من را بگیری؟» اشک می‌ریخت و این‌ها را می‌گفت.» زمانی که رفتم، با بی‌سیم مرتب احوالش را می‌پرسیدم که حاج حمید کجاست و چکار می‌کند؟ در عملیات قنیطره فرمانده محور بود، مثل این‌که دو گروه بودند فرشاد حسونی‌زاده هم فرمانده بود، یک محور دست حاج حمید بود که از یک سمت بیاید و یک محور هم دست حسونی‌زاده که از سمت دیگر بیاید.

نوعی‌اقدم تعریف می‌کند شب عملیات که صبح می‌خواستند برای عملیات بروند، حاج حمید تا صبح خواب نداشته و بالای سر نیروهایش تا صبح قدم زده و اصلاً نخوابیده و حواسش به نیروهایش بوده است؛ آن‌قدر که ایشان مسئولیت‌پذیر بود. حسونی‌زاده از یک محور و حاج حمید و نیروهایش از یک محور حمله می‌کنند، مثل این‌که در قنیطره به باغ انگوری می‌رسند. دوستانش می‌گویند: «حاج حمید! بیا ببین چه انگورهایی دارد؟» (عکسش هست. حسونی‌زاده یک عکس دارد.) با این‌که خیلی انگور دوست داشت و از میوه‌های مورد علاقه‌اش بود، گفته بود: «من انگور در بهشت می‌خورم.» مثل این‌که آن‌روز روزه بود که شهید شد. حسونی‌زاده تیر می‌خورد و نیروهایش که ترسیده بودند، عقب‌نشینی می‌کنند. در بی‌سیم به حاجی می‌گویند: «حسونی‌زاده تیر خورده است و ایشان را گرفتند. او زخمی شده و بقیه رفته‌اند.»

مسجد چهارده معصوم(س)

حاج حمید در مساجد خیلی فعال بود، زمانی که مدیر بانک بود، منزلی از طرف دولت به ایشان داده بودند که بزرگ و در بهترین جای اهواز بود. در کیان‌پارس که از مناطق بالاشهر به حساب می‌آمد. مثل این‌که چند سالی که آن‌جا بود، از طرف سپاه پیشنهادی داده شده بود که با این قیمت اگر می‌خواهید، بردارید و از حقوق‌تان کسر می‌شود، اما حاج حمید قبول نکرده بود و در فاز یک زمین خریده بود و کم‌کم ساخته بود. آن‌جا که بودند، منطقه‌ای بود که مسجدی نداشت، حاج حمید همت کرد آن زمان در خوزستان مدیر بانک انصار خوزستان بود و با لباس کت‌شلوار که ساعت دو تعطیل می‌شد، می‌آمد و زمین مسجد را بیل می‌زد. از نظر مالی و بودجه هنوز چیزی در نظر نگرفته بودند، همین که زمینی بود یک پارچه زده بود و با بلندگو اعلام کرده بود: «خانم‌ها! آقایان! در این مکان نماز جماعت برپا می‌شود.» نماز را آن‌جا خواندند تا کم‌کم ساخته شود.

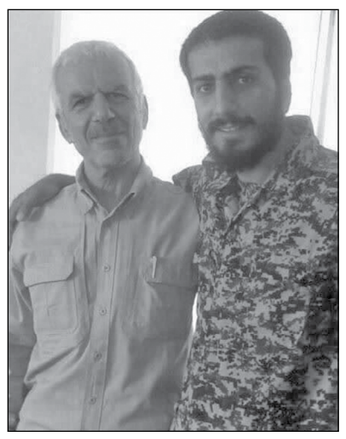

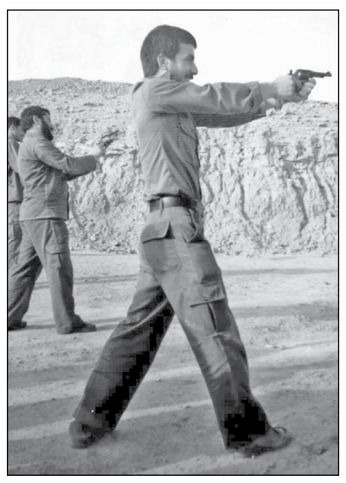

همسرش و فرزندانش می‌گویند: «مانند زمان پیامبر(ص) که سقف را با درخت و حصیر می‌ساختند، در تابستان سقف آن‌جا را با حصیر درست کرده بود و نماز می‌خواندند، با این‌که مدیر بود، خجالت نمی‌کشید و از صف اول برای ساخت مسجد پول جمع می‌کرد. اسم مسجد را چهارده‌معصوم گذاشتند. عکس حاج حمید را روی دیوار بیرونی مسجد زده‌اند. هرکدام از بچه‌های مسجد با ایشان یک خاطره دارند.» همسرش می‌گوید: «گاهی روزه بود و وقتی از سر کار می‌آمد، مستقیم می‌رفت سراغ کارهای ساخت مسجد و خانه نمی‌آمد. یک کتاب هم نوشته‌اند. دوستانش گفته‌اند که حاج حمید گاهی روزه بود می‌دیدیم دارد بیل می‌زند و این‌طور این مسجد ساخته شد.

عملیات آخر

برادرم دوستی به نام آقای بافنده داشت. ایشان خیلی به حاج حمید ارادت داشتند. خیلی تلفنی با هم صحبت می‌کردند. به یاد دارم زمانی که اهواز می‌آمد، در خدمت حاج حمید بود. وقتی حاج حمید در قنیطره در عملیات بود، با هم صحبت کردند. حاج حمید گفته بود: «جای شما خالی در عملیات هستیم، از طرف شما چند تا تیر می‌زنم.» بافنده گفته بود: «از طرف من چند تا داعشی بکش.» حاجی با تلفن با آقای بافنده صحبت می‌کرد، وقتی به حاج حمید گفتند که حسونی‌زاده تیر خورده است، گفته بود: «ما باید برویم.» گفته بودند: «ابو زهرا! تو نرو.» گفته بود: «خودم باید بروم.» (فرزندانش طیبه، محمود و زهرا هستند، زهرا به‌دلیل اسم حضرت زهرا(س) و این‌که دخترش هم خیلی دختر مظلومی بود، حاج حمید هم خیلی به حضرت زهرا(س) ارادت داشت، به او ابو زهرا می‌گفتند.) بافنده این صحبت‌ها را پشت تلفن شنیده بود، روز سه‌شنبه بود آقای بافنده با همسرم تماس می‌گیرد و می‌گوید: «حاجی در عملیات است. برایش دعا کنید.» برادرم همان شب در عملیات شهید شده بود.

شهادت دوستان

حاج حمید وقتی فهمیده بود که پیکر حسونی‌زاده به دست دشمن افتاده است، می‌خواست پیکر را نبرند. وقتی رفته بود، نیروها هم به‌دنبالش رفتند. آن‌جا تیر خورده بود. (چشم‌های حسونی‌زاده را از حدقه در آورده بودند و گوش‌هایش را بریده بودند).

شهید هادی کجباف شهید شده بود. برادرم با هلیسایی (پیکر ایشان هنوز برنگشته است.) و کجباف خیلی دوست بود. برای مراسمش آمد اهواز. به یاد دارم که داشت برای همسر خواهرم که نظامی است تعریف می‌کرد که حاج هادی و هلیسایی همزمان شهید شدند. می‌گفت: «ماشین‌های بزرگی هست که می‌روند و نیروها را می‌آورند، حاج هادی را محاصره کرده بودند.» ایشان دیده بود که هلیسایی تیر خورده و چون در تیررس بوده، نتوانسته بود برود و او را بیاورد. هلیسایی به حاج حمید از دور دست تکان داده و گفته است: «برو.» هنوز هم پیکر ایشان برنگشته است. خانمش می‌گفت: «همیشه حاج حمید می‌گفت: «تو را به خدا برو پیش خانمش و به ایشان سربزن.» گویا عذاب وجدان داشت و می‌خواست که حسونی‌زاده این‌گونه نشود، حسونی‌زاده را گرفته بودند و می‌خواستند اعتراف بگیرند که این‌ها می‌رسند، به ایشان تیر می‌زنند و می‌روند. بعد پیکر شهید حسونی‌زاده را آوردند، به قلب حاج حمید هم تک‌تیرانداز تیر زده بود. نیروهایش عقب‌نشینی نکردند و رفتند حسونی‌زاده را آوردند. شجاعتی که حاج حمید داشت، نیروهایش هم داشتند.

مادر روحیه خوبی دارد

شهید کجباف چون رابطه‌ای بسیار صمیمی با برادرم داشت و من نگران از دست دادن حاج حمید بودم، وقتی که شهید شد، من خیلی به‌هم ریخته بودم. خیلی گریه کردم، آن‌قدر برای ایشان اشک ریختم. ایشان با برادرهایم با هم بزرگ شده بودند. به‌خاطر این وابستگی ما هم برای شهادت برادرم آماده شده بودیم. بابت شهادت ایشان خیلی بی‌تاب شدم. با خودم گفتم: برادرم هم می‌رود؛ حاج حمید با نوعی‌اقدم برای مراسم شهید کجباف آمد اهواز. از سوریه مستقیم آمده بودند اهواز. من وقتی شنیدم حاج حمید اهواز آمده، خیلی به‌هم ریخته بودم (همسرم هم حاج هادی را می‌شناخت و با شنیدن خبر شهادتش بسیار ناراحت بود.) شب بود. تا شنیدم حاج حمید آمده، رفتم جلوی در خانه حاج هادی (برای مراسم به منزل‌شان رفته بودم.) در خانه‌شان رفتم تا حاج حمید را ببینم. دورش شلوغ بود، از فرط دلتنگی و ناراحتی خودم را در آغوشش انداختم و گریه کردم. گفت: «خواهر! برو یا خانه خواهرمان یا خانه خودت. من هم می‌آیم.»

خانه خواهرم هم در اهواز بود؛ خیلی برای حاج حمید نگران بودیم. می‌گفتم: «حالا حاج حمید چگونه می‌تواند دوری دوست صمیمی‌اش را تحمل کند.» تازه عملیات شهادت را باور کرده بودم. رفتم خانه خواهرم و حاج حمید هم قرار شد یک ساعت بعد بیاید. برادرم در مراسم‌ها دعوت بود و سخنرانی می‌کرد. همیشه فکر می‌کردیم حاج حمید کار اداری دارد، یعنی خودش این‌گونه به ما گفته بود. همسر خواهرم هم نظامی است. دیدم که حاج حمید خیلی عادی تعریف می‌کرد. خانه خواهرم که بودیم، برای نخستین‌بار پلاک را به گردنش دیدم. با خودم گفتم: پلاک هم دارد؟! به ما نگفته بود در عملیات‌ها شرکت می‌کند، همیشه می‌گفت: «یک اتاقی دارم و یک میز و در عملیات شرکت نمی‌کنم و حتی اسلحه هم ندارم.» آن شب باورم شد که در عملیات‌ها شرکت می‌کند؛ آن شب گفتم: «برادر! نمی‌شود نروی و نیروها را بفرستی؟! خودت در عملیات‌ها نباشی؟!» خندید و گفت: «در مرام ما فرمانده‌های ایرانی نیست که عقب بنشینیم و نیروها را بفرستیم.» با خواهرم وقتی فهمیدیم در عملیات‌ها شرکت می‌کند، دورش را گرفتیم و گفتیم: «برادر! مادرمان دیگر طاقت ندارد. یک شهید داده و یک اسیر. دیگر طاقت نمی‌آورد! تو را به خدا اگر خاری به چشم تو رود، مادر دیگر طاقت نمی‌آورد.» گفت: «اگر شما بگذارید، مادر روحیه خوبی دارد و چیزی نمی‌شود.» گفت: «شما راضی هستید حرم حضرت زینب(س) در ناامن باشد و من این‌جا در رختخواب باشم؟!» اشک در چشمانش جمع شد و بی‌تاب شد. اشک‌هایش سرازیر شد. بر سرش زد و گفت: «خاک بر سر من که در رختخواب باشم و وضعیت حرم حضرت زینب(س) اینچنین باشد.» این آخرین باری بود که به اهواز آمد و بعد رفت سوریه، یک سفر هم شوشتر پیش مادرم رفت، در راه که به سمت خانه می‌رفتم، گریه می‌کردم. با خودم فکر می‌کردم: آمریکا این‌قدر از ایران و فرمانده‌هایش می‌ترسد، چون شجاعت و روحیه فرمانده‌های ایرانی را دیده و برای همین می‌ترسد.

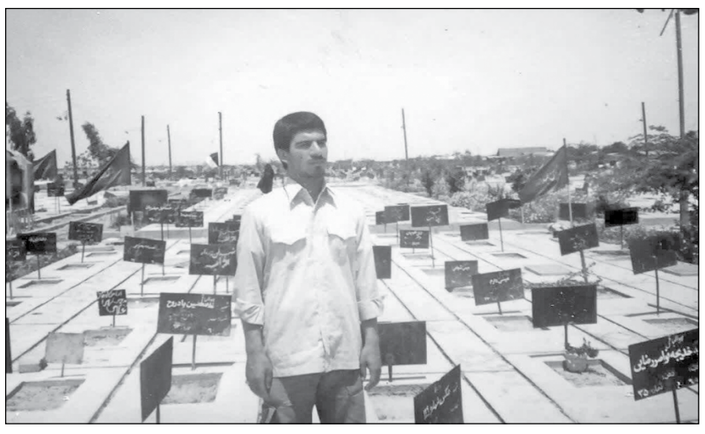

رضایت مادر

شوشتر که آمده بود، ما به مادر گفتیم که در عملیات‌ها شرکت می‌کند، وقتی رفت سوریه، مادرم با خانمش تماس گرفت و گفت: «به حاج حمید بگو: «مادرت راضی نیست بروی عملیات.»» خانمش هم که خودش نمی‌توانست بگوید نرو، انداخت گردن مادرم و گفت: «مادرت راضی نیست بروی.» مادرم گفت: «حاج حمید تماس گرفت. تماس چند بار قطع شد. انگار دلش راضی نشده بود بدون رضایت من برود. تا رضایت مرا به‌دست نیاورد، آرام نگرفت.»

برادرم گفته بود: «مگر خودت هر هفته زیارت عاشورا نمی‌خوانی؟ پس تو هم در حسینیه را ببند. (مادرم هر هفته جلسه می‌گذارد)، اگر همین حالا جنگ بود، خودت پشت جبهه بودی و به من می‌گویی: «نرو؟» ما این را از خودت یاد گرفته‌ایم. بعد می‌گویی: «نرو؟»» مادرم پشت جبهه خیلی خدمت می‌کرد؛ کلوچه درست می‌کرد؛ مردها و زن‌ها را جمع می‌کرد و خانه خانواده‌های شهدا می‌برد. به‌خاطر همین به ما می‌گفت: «اگر شما بگذارید، مادر روحیه‌اش خوب است.» مادر می‌گوید: «وقتی حرف‌هایش را شنیدم، دیگر چیزی نگفتم.»

مادر همسر برادرم فوت کرد. برادرم با هواپیمای باری آمد که در مراسم تدفین باشد. این سفر سفر آخرش بود، آن روز من حاج حمید را دیدم؛ ما با پدر خانمش و برادرهای همسرش در اهواز در یک مجتمع هستیم. آن روز تازه اسباب‌کشی کرده بودیم که یک دفعه دیدم که جلوی در است.

زمانی که خبر شهادتش را دادند، خانمش در قم زندگی می‌کرد، ولی آن روز آمده بود منزل پد